

# وقتی بزرگ شدم

پریماسراب

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیم به همه عزیزانم

تقدیم به سمن بر عزیزم برای باورش و برای رؤیاهای شیرینش

تقدیم به پریسای مهربونم برای زحماتش

تقدیم به درسا فاطمه برای صبورش

تقدیم به یزدان برای حمایت‌های بی دریغش

سرشناسه	: سراب، پریم،
عنوان و نام پدیدآور	: وقتی بزرگ شدم / پریم سراب.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۴۲۸ ص.
شابک	: 978-964-193-093-8
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۹ و ۱۴/۱۴۰۹۵/PIR
رده‌بندی دیویی	: ۳/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۱۰۰۸۱۵
تاریخ درخواست	: ۱۳۸۹/۰۵/۲۷
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۸۹/۰۶/۰۸
کد پیگیری	: 2099705

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

وقتی بزرگ شدم

پریم سراب

چاپ سوم: بهار ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلبن

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-093-8

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

قیمت ۱۰۰۰۰ تومان

## فصل ۱

---

مثل همیشه با پانی و یاسمن نشسته بودیم کنار پنجره تخمه می‌ریختیم روی سر عابره‌های پیاده، بی‌خیال از همه جا و همه چیز در حالی که گوشی تلفن همراهم را توی گوشم جابه‌جا می‌کردم و زیر لب با خواننده‌ی انگلیسی همراه بودم پشت به تخته روی نیمکت نشسته، توی دلم قند آب می‌کردند چون فکر می‌کردم که این ساعت هم آقای مهندس امینی سر کلاس نمی‌آید. متوجه یک جفت کفش مردانه‌ی خیلی شیک و گران قیمت در کنار میزمان شدم همین‌طور که سرم را می‌آوردم بالا گوشی (هندس فری) از گوشم افتاد مقنعه‌ام را بالا زده بودم و داشتم مثل کولی‌ها آدامس می‌جویدم مات و مبهوت مانده بودم نمی‌دونستم باید چی کار کنم خیلی آرام تلفن را از دستم گرفت و در حالی که سیم گوشی‌اش را جمع می‌کرد به طرف تخته رفت و اسم خودش را روی تخته سیاه نوشت «مهندس ضرغام» من هم چنان مبهوت از روی نیمکت پایین آمده و به تخته سیاه خیره بودم. حرکت بعد غریبه اعلام آمادگی برای گرفتن یک امتحان بود. طولی نکشید که ورقه‌ها آماده روی میز قرار داشت.

با ضربه‌ی آرنج پانی ورقه‌ای از وسط دفترم کندم و روی میز گذاشتم.

مهندس ضرغام سوال‌ها را خیلی سریع نوشت. بعد پشت میز نشست و سرش را با لپ‌تاپش گرم کرد. وقت تمام شده بود و ورقه من خالی بود مثل ذهنم خالی خالی.

زنگ تفریح آن روز اسم مهندس ضرغام دهان به دهان می‌گشت، کلاس‌های دوم ریاضی و تجربی، سومی‌ها، حتی دبیرها در مورد این تازه وارد حرف می‌زدند. پانی در حالی که خودش را به گیجی می‌زد گفت:

- بچه‌ها به خدا از وقتی از در اومد تو شوکه شدم فکر کردم می‌خوان سر به سرمون بذارن مثل مدل‌هاست.

یاسی گفت:

- خاک بر سر ندید بدیدت پانی، یعنی بعد از کلی معلم‌های پیزوری

این یکی را هم به ما نمی‌توننی ببینی!؟

- چقدر این خره، مگه نمی‌بینی حلقه دستش نیست. آخه اجازه نمیدن

استاد به این جوونی اونم مجرد به ما درس بده!

- خب شاید حالا دلشون به حال ما سوخته گفتن این بدبخت بیچاره‌ها

هم دل دارن از در که میان تو یکریز بهشون می‌گیم نکن، نیار، نپوش، بذار

یه بار حال درست حسابی بهشون بدیم ولی خودمونیم این عیدی بی‌موقع

عجب حالی از هممون گرفت. من که از این امتحانه ۲ بگیرم باید همه رو

مهمون کنم!

- بچه‌ها دیدید چه قدر با کلاس اومد گفت ورقه‌ها رو میز! من که به

نگار گفتم از فردا صبح هر روز یه دسته گل برای خانم رزاقی می‌آرم. واقعاً

به این می‌گن مدیر دلسوز! بعد شما هی پشت سرش گفتین سال داره

می‌ره عین خیالش هم نیست با این غیبت‌های آقای امینی! تیام تیام تیام

- این دختره انگار جن دیده! از زنگ پیش لال مونی گرفته. تیام! تیام!

- هان چیه!؟

- رفتی گوشیات رو ازش بگیری!؟

- از کی؟

- اوا دختره پاک آزاد شده مرگ من یادت نیست مهندس ضرغام

گوشیات رو با هندس فری ازت گرفت!؟

- هان چرا!!؟

- پس برو بگیرش دیگه!

- نمی‌خوام.

- خوب برای چی؟

- نمی‌دونم.

-ا، ولش کن نگارگیر دادیا زنگ دیگه حتماً خودش بهش می‌ده دیگه.

- وا اصلاً به من چه! تقصیر منه که خواستم یه دیدار مفت و مجانی

براتون جور کنم اما شماها که لیاقت ندارین.

دیگه حرف هیچ کس رو نمی‌شنیدم همه‌ی حواسم پیش مهندس

ضرغام بود واقعاً که تا به حال به عمرم مردی به خوش قیافه گی و متانت

اون ندیده بودم. قد بلند و هیکل چهار شونه‌ی ورزیده‌اش اولین چیزی

بود که نگاه هر بیننده‌ای رو مشغول می‌کرد و بعد صورتش که درست مثل

مدل مجله‌ها بود. فک محکم و خوش فرم که چال و نوسی کاملش می‌کرد

لب‌های پُر، بینی خوش ترکیب که انگار نقاشی شده بود؛ چشم‌های

درشت و گربه‌ای به رنگ میثی که سایه بان آن‌ها ابروان پیوسته‌ی خیلی

خوش فرمی بود، موهای سرش موج و پر و البته کمی بلند که با ژل

کنترلش کرده بود. رنگش قهوه‌ای تیره - روشن انگار که هایلایت کرده،

گردن بلند و چهار شونه و بازوان قدرتمندش حتی توی اون کُت اسپرت

نمایان بود، رنگ پوستش برنز خیلی یک دست و خوشرنگ. هیچ نقصی توی ترکیب این مرد نبود و آدم رو در همون برخورد اول یاد مجسمه‌های اسطوره‌ای یونان می‌انداخت. صدای بم و مردانه‌اش آهنگ قشنگی داشت و کلمات رو کامل و محکم ادا می‌کرد.

تا آخر زنگ تفریح مطمئن بودم که فقط من نیستم که عقل از سرم پریده. آقای مهندس ضرغام مثل حضرت یوسف که با ورود به مهمانی زلیخا همه‌ی زنان را مدهوش و دیوانه کرده بود کل دبیرستان ما را «کلاکان لم یکن کرد».

زنگ بعد سر کلاس، مهندس اعلام کرد که اسامی روی برگه‌ها را می‌خواند و صاحب برگه برای گرفتن بلند شود. این طوری یک مراسم معارفه‌ی سریع هم انجام می‌شد. به ترتیب اسامی را می‌خواند بچه‌ها تک تک بعضاً با خجالت می‌رفتند و برگشون رو می‌گرفتن نظریه‌ای می‌شنیدند و می‌نشستند.

- خانم.... خانپور! خانم خانپور؟....

یکهو به خودم او مدم پانته‌آ دوباره زده بود توی پهلو، پهلو، واقعاً درد گرفته بود. در حالی که یک دستم به پهلو بود از جا بلند شدم برگه‌ام را بگیرم. وقتی به میز مهندس رسیدم دست آزادم رو دراز کردم برگه رو به طرفم گرفت و همان طور که سرش پایین بود گفت:

- خدا بد نده خانم! انشاءالله بعد از این شما را سر حال و سر به کتاب بینم چون واقعاً هدف بنده، غیر از اسم شما میزان معلومات شما هم بود مثل این که معلوماتتون را منزل جا گذاشتین. حتماً شب کنکور یک نخ به انگشتان ببندید یا معلوماتتون رو هم با تلفن همراهتون تون ببرید.

و بعد ورقه و تلفن را به طرفم گرفت از طعنه‌اش حرصی شدم ورقه‌ام

را گرفتم و گفتم:

- من کنکور نمی‌دم.

خواستم برم که صدا کرد:

- خانم.... خانم خانپور ببخشید.... اسم کوچک شما؟

هنوز رومو برنگردونده بودم که یکی از بچه‌ها با صدای بلند گفت:

- تیام استاد، تیام....

مهندس ضرغام تکرار کرد:

- تیام....

من ناخودآگاه به سمت صاحب صدا برگشتم برای یک لحظه نگاهمون در هم گره خورد دلم هری ریخت. سریع نگاهشو دزدید و به ورقه مقابلش چشم دوخت من هم سریع خودم را جمع و جور کردم و رفتم نشستم.

فقط خدا می‌دانست توی قلبم چی می‌گذره... داشتم دیوونه می‌شدم.

مهندس بعد از این که اسم همه‌ی بچه‌ها را خواند بلند شد و شروع به

نوشتن یک سری فرمول روی تخته سیاه کرد.

آیناز که از بچه‌های دیگر پر روتر بود بلند شد و گفت:

- ببخشید استاد، شما اسم همه‌ی ما رو پرسیدید و با ما آشنا شدید

پس ما چی؟ نباید با شما آشنا بشیم؟

مهندس ضرغام با نگاهی متعجب و جدی روشو از تخته برگرداند و

جواب داد:

- من اول از هر کاری خودم رو معرفی کردم و فکر نمی‌کنم چیز

زیادتری هم خارج از محیط تدریس از شما خانم‌های محترم خواسته

باشم.

آیناز که حسابی خجالت کشیده بود بی صدا نشست و از همون لحظه مهندس ضرغام رسماً شد خواستنی‌ترین دبیر کلاس ۳/۱ ریاضی.

هر روز کار ما این شده بود که اطلاعات جدیدتری راجع به این قهرمان به دست بیاریم. دو هفته از آمدن مهندس ضرغام می‌گذشت حالا دیگه درس فیزیک شیرین‌ترین درس مدرسه بود هیچ کس زنگ فیزیک غیبت نمی‌کرد میزان توجه بچه‌ها به درس فیزیک بالا رفت. همه برای این که به اصطلاح خودی نشون بدن حسابی درس می‌خوندن و مطمئناً من هم از این قاعده مستثنی نبودم اون قدر وسواس پیدا کرده بودم که مامان یک معلم خصوصی برام گرفت تا من با احساس راحت‌تری درس بخونم. روابط دانش آموزها با خانم رزاقی مدیر مدرسه هم بهتر شده بود. همیشه بهش سلام می‌کردن و جوایای حالش می‌شدن در حالی که تا یک ماه قبل سایه‌اش رو هم با تیر می‌زدند.

خانم رحمتی نژاد ناظم کلاس‌های سوم که روزی هزار بار مشکل اخلاقی بچه‌ها را گوشزد می‌کرد حالا روزهای دوشنبه و چهارشنبه مدرسه را با سالن مداشبتابه گرفته بود و هر هفته با یک رنگ مانتو و مقنعه و آرایش و مدل ابروی جدید به امورات رسیدگی می‌کرد. هر کس به نوعی سعی می‌کرد توجه این تازه وارد خشک و رویایی را جلب کند. البته من مثل بقیه بچه‌ها هنوز به مرز زیر ابرو و مش و هایلایت نرسیده بودم! اما خوب، سعی می‌کردم روزهای دوشنبه و چهارشنبه تمیزترین و اتو کشیده‌ترین مانتوی روزهای دیگه‌ی هفته را داشته باشم که این برای من برابر بود با از خودگذشتگی! عکس‌العمل هر کس با دیدن مهندس ضرغام فرق می‌کرد، بعضی‌ها باهانش خوش و بش می‌کردند و سر به سرش می‌گذاشتند بعضی‌ها هم مثل من به محض دیدنش انگار که از پشت کوه

آمده‌اند، طریقه‌ی استفاده از تارهای صوتشون تغییر می‌کرد و مثل تابلوهای نئون روی مغازه‌ها رنگ به رنگ می‌شدن و این پاشون به اون پاشون می‌گفت «بتمرگ»!

همه‌ی دفترهام پر شده بود از حروف اسم جفتمون در کنار هم و برای خودم رویاهای رنگی می‌باftم شبی نبود که به مهندس فکر نکنم دیگه داشتم دیوانه می‌شدم.

هر روز به خبر یا غیبت جدید بود. یک روز می‌گفتند «مهندس با خانم فلاح نامزده» یا یک روز دیگه می‌گفتند «رفته خواستگاری دختر خانم رزاقی و اصلاً خانم رزاقی برای همین استخدامش کرده» فرداش می‌گفتند «مهندس پسر خانم رزاقیه ولی خانم رزاقی نمی‌خواد به کسی بگه». بهتر از همه‌ی این خبرها خبری بود که سحر برامون آورد. البته اون به نازنین گفت و اون هم به ما! و برای همین تا چند روز سحر و نازنین با هم قهر بودند و بالاخره با پا در میانی بچه‌ها با هم آشتی کردند.

پدر سحر بازاری بود و وقتی اسم مهندس ضرغام را شنیده بود گفته بود «شاید این همان پسر حاج آقا ضرغام معروف، تاجر بازار فرش فروش هاست.» حاج ضرغام معتمد بزرگ فرش فروشهای بازار بود، پولش هم از پارو بالا می‌رفت.

ماشین آخرین مدل آقای مهندس مهر تاییدی بر حرف‌های سحر بود البته این هم از اکتشافات گروه تجسس دبیرستان مبین بود. گویا مهندس ماشینش را چند خیابان آن طرف‌تر پارک می‌کرد و طی یک پیگرد مخفیانه بچه‌ها موفق به کشف این مسئله حیاتی شده بودند. البته لباس‌ها و کفش و لپ‌تاپ آخرین مدل و ساعت رولکس مهندس جای سوال برای کسی نمی‌گذاشت. اما معما این بود که چرا مهندس برای تدریس به دبیرستان ما